

شعر نوجوانی

امید یعقوبی

۱۸ مرداد ۱۳۹۱

۱ شعرهای های نوجوانی

تصویر بردار بود، با چشمهای خیس،
با لگد به جان دوربینهایش افتاده بود.
گفتم: چی شده؟

گفت: می خواستم نگهشان دارم
می دونستم خیلی کمند
زیبایشون رو هم می دیدم
اما وقتی او مدم ظاهرشون کنم،
اونا توش نبودند، اونا خالی بودند.
گفتم: من هم بچه که بودم
گنجیشکی دیدم که قشنگ بود
نگهش داشتم، اما فرداش مرد.

گفت: دنیا جای بهتری بود اگه آدماتصویر بردار نبودند،
اگه آدمات از این لحظه های کوچیک لذت می بردند.
من هم براش از لحظه های بارونی گفتم،
براش از صدای کلاغ و باد و چشمه گفتم.
بهش گفتم که لذتی که داره چندبار چشمهامو خیس کرده.
اینجا شکارچی هایی هستند

که تمام قفسه‌اشون خالیه.
لحظه‌های قشنگ اونقدر کمند!!
اونقدر زود میان و میرند که
فقط باید ازشون لذت برد!
انگار فرشته‌ای میاد،
لحظه در باد رقصش می‌گیره و
میره، فرشته‌ها رو که
نمی‌شه زندانی کرد.
اونا همینجوریش هم
خیلی زود از بین می‌رند.
قفسهای ما خالی‌اند.
لحظه‌ها رو نمی‌شه شکار کرد.
انقدر به خودمون و منطقمون مطمئنیم که
حتا بر نمی‌گردیم به قفسهامون نگاه کنیم،
که اگه برگردیم می‌بینیم که خالی‌اند.